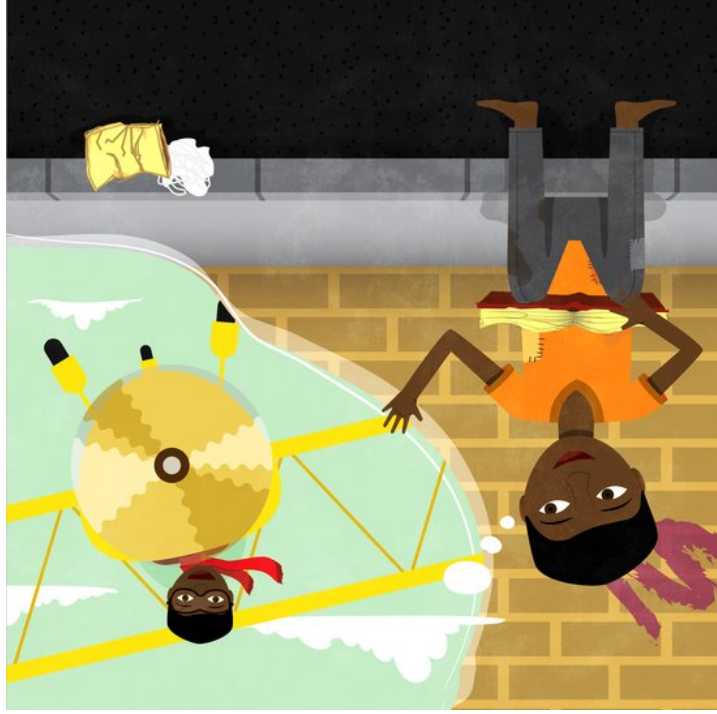


persisk
niva 5

Lesley Koy! ✎
Wiehan de Jager 📧
Marzieh Mohammadian Haghighi 📧



هگزلا

Barnebøker for Norge

barnebok.no

هگزلا

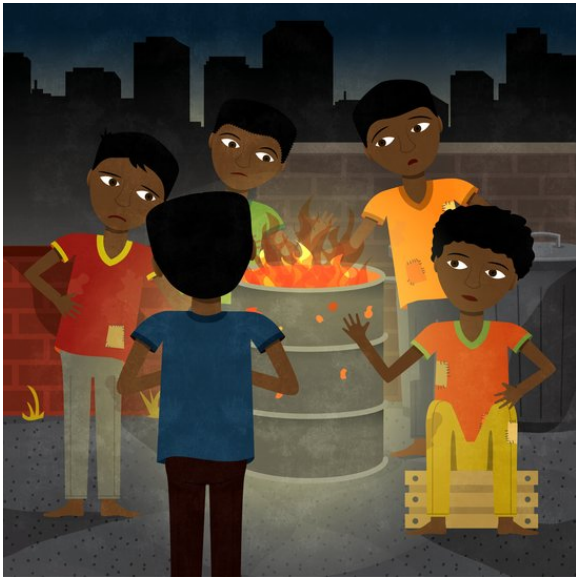
Skrevet av: Lesley Koy!

Illustrert av: Wiehan de Jager

Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi!

Denne fortellingen kommer fra African Storybook (africanstorybook.org) og er videreformidlet av Barnebøker for Norge (barnebok.no), som tilbyr barnebøker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons Navngivelse 4.0 Internasjonal Lisens.
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.no>



در شهر شلوغ نایروبی، دور از کانون گرم خانواده گروهی از پسرهای بی خانمان زندگی می کردند. آنها روزها را بی هدف سپری می کردند. صبحها، درحالیکه پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می سوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

زبانهای اینها را می‌دهد.

به مادر و پسر که در آنجا بودند که کارهای سختی می‌کردند.

او با آنها صحبت کرد و از آن‌ها پرسید که چرا این کارها را می‌کنند.

و گفت که مادر و پسر را می‌خواهد و می‌خواهد که با او بیرون بروند.



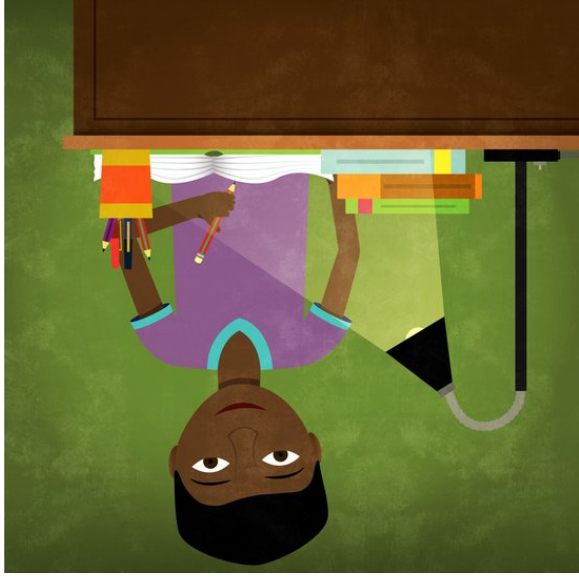


اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت "تو برای یاد گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه سال بعد از این رفتار ماگزوه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابان کرد.



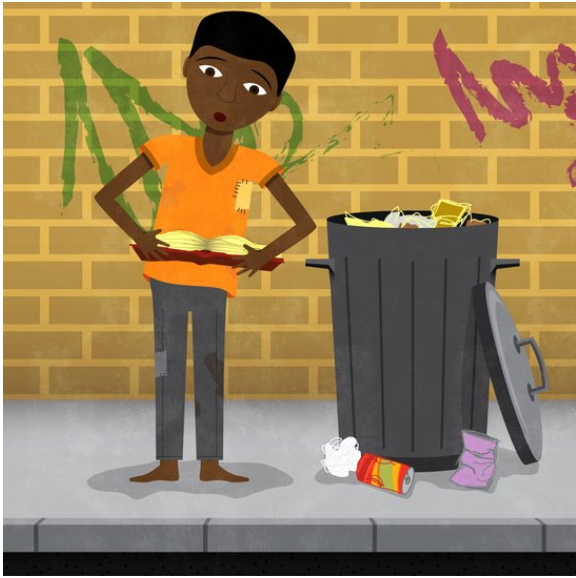
ماگزوه در حیاط خانه ی با سقف آبی نشسته بود و داشت یک کتاب داستان از مدرسه می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، "موضوع داستان چیست؟" ماگزوه در جواب گفت، "داستان در مورد پسری است که معلم شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چیست؟" ماگزوه با لبخند گفت، "اسم آن پسر ماگزوه است."

ماگروه مدرسه را شروع کرد، مدرسه سخت بود. او چیزهای زیادی برای یاد گرفتن داشت. بعضی مواقع می‌خواست که تسلیم شود. ولی او به آن جلایان و آن قوانین است در کتاب داستان فکر می‌کرد. آنها را دوست داشت، او تسلیم نمی‌شد.



زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر پسرها روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می‌کردند. بعضی مواقع می‌شدند می‌شدند، بعضی مواقع حتی می‌جورند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها کمک کند. آن گروه به پول کمی که از دکاتی، و فروش پلاستیک ها و دیگر مواد بازیافتی، به دست می‌آوردند، وابسته بودند. زندگی حتی سخت تر می‌شد زمانی که گروه های رقیب برای به دست آوردن کسب و کار شهر با هم جنگیدند.



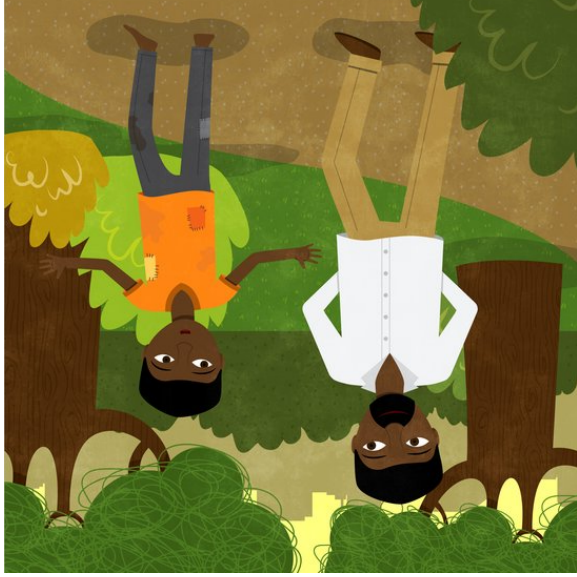


یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

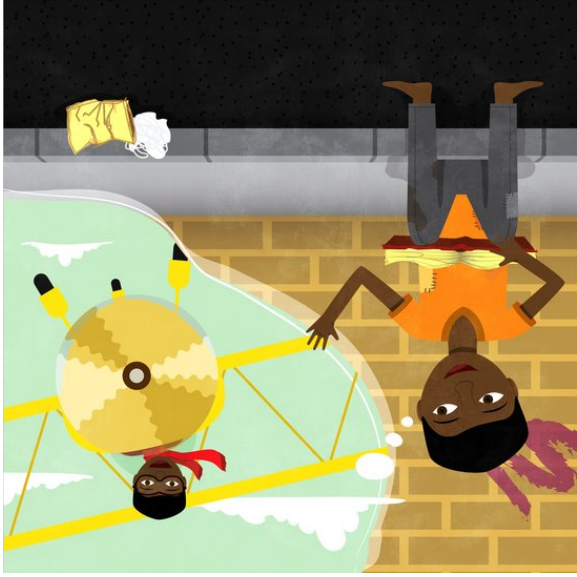


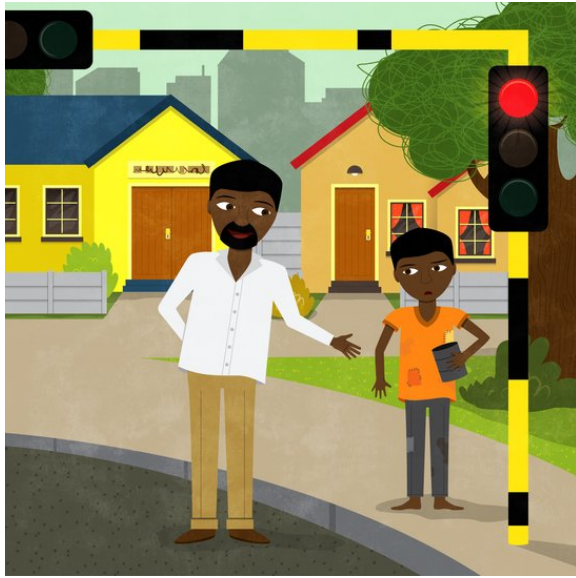
و بنابراین ماگزوه به اتاقی در خانه ای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

به تو ساس نه ای توهان در میان کاشته. به مرور زمان تو ساس نه
او تری هاشی را با تو ساس در میان کاشته. به مرور زمان تو ساس نه
ماگروه اطمنانان داد که زندگی در محیط جدید می تواند بهتر باشد.



تا ساسان داستان، تصاویر، داستان بزرگ شود تا
می کردند که می خواست بزرگ شود تا
هر روزیش بود که جانان شود.
او تصور می کرد که خودشی همان پسری است که در
بعضی اوقات، او تصور می کرد که خودشی همان پسری است که در
داستان بود.

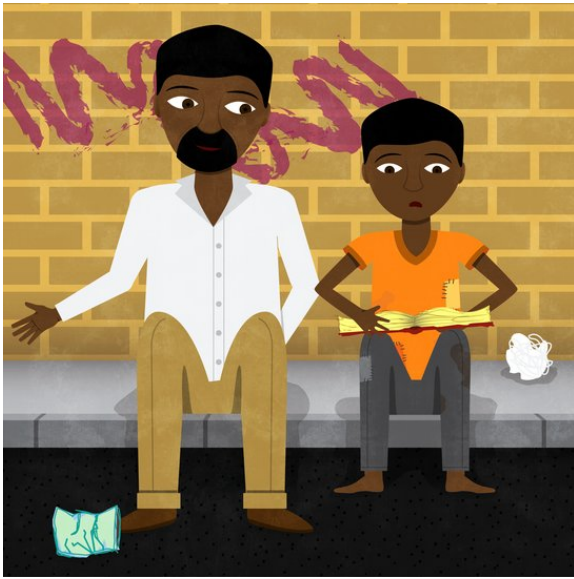




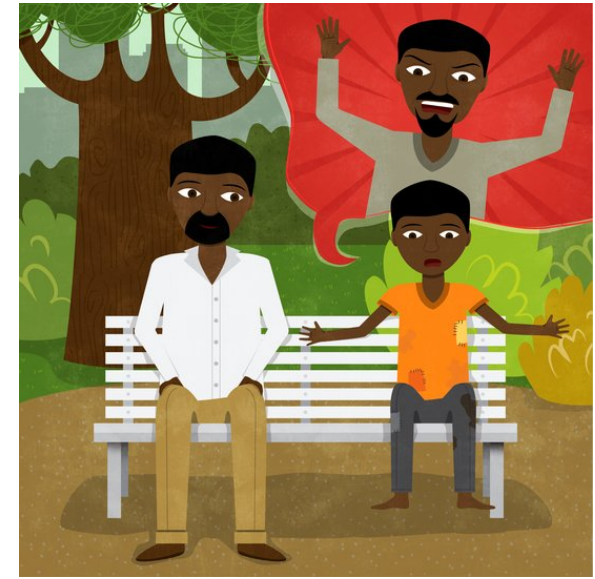
هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. "او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد.



ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اما اگر عمویش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زندگی کردن در خیابان ادامه دهد."



ماگزوه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، "داستان در مورد چیست؟" ماگزوه جواب داد، "داستان در مورد پسری است که خلبان شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چه بود؟" ماگزوه به آرامی گفت، "من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم."



وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، ماگزوه شروع به گفتن داستان زندگی برای توماس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ماگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها با هم حرف می زدند در حالیکه در آن خانه با سقف آبی غذا می خوردند.